

# روزی پیش‌تان می‌آیم<sup>۱</sup>

شعری از

چریک فدایی خلق مرضیه احمدی اسکویی  
به رفیق اشرف دهقانی



به: اشرف قهرمان که کودکان را عاشقانه دوست می‌دارد

دم در، افسر آبله‌روئی ایستاده است  
به کارت‌های مان نگاه می‌کند و راهمان می‌دهد  
چشمان‌اش سرخ شده و دهن‌اش کف کرده است  
وقتی به او می‌نگری، خشم راه گلویت را می‌گیرد  
به یک دست باتوم دارد و به دست دیگرش بی‌سیم  
یکریز فریاد می‌زند، سرزنش می‌کند و می‌زند  
هم‌قطاران‌اش هم آنجا ایستاده‌اند  
پاسداری به همه‌شان می‌برازد  
گوئی که گوسفند را از گله جدا می‌کنند  
هر کس را که دل‌شان می‌خواهد می‌برند  
بچه‌ها رو به روی در ایستاده‌اند  
با نگاه‌های نگران و خون‌های جوشان  
دختری از راه می‌رسد، شتاب‌زده است  
جلوش را می‌گیرند: کارت‌تونو بدین

دختر می ایستد و بی باکانه به افسر می نگرد  
به نظر می رسد با شهامت آشناست  
"تو چه حق داری که راهو ببندی؟"  
افسر نمی تواند جلو او را بگیرد  
دختر خود را رها نده، به راه خود می رود  
نگاه‌ها، این بی باکی را نوازش می کنند  
هر کس که او را می بیند، تحسین اش می کند  
این کار برای افسر بسیار گران می آید  
به او که هستی اش به سگ پاسبان می ماند  
پاسبان نفرت و زور  
و مادرش از شیری که به او داده است شرم دارد  
به زیر سنگینی نگاه‌ها آشکارا خرد می شود  
و از احساس نفرت‌های ژرف تحقیر می شود  
او که روزی فرزند توده‌ها و محبوب آن‌ها بوده  
حالا پاسدار زور گشته و از توده‌ها جدا شده است  
سر به زیر افکنده به کلاس می آیم  
دل ام گرفته و تن ام می لرزد  
آن چنان گرفته‌ام که به ابر آبستن می مانم  
کینه و آن گاه شکیبائی ناگزیر قلب ام را می شکافد  
استاد با غرور فراوان از روی کتاب می خواند  
همه‌ی بچه‌ها تند تند می نویسند  
گوئی چیزی را متوجه نشده‌اند  
با صدای قلم خود سکوت را می شکنند  
گوئی افسر به حق زور گفته است  
گوئی که تحقیر شدن را دوست می دارند  
کسی از نگاه کج می شکند  
و برای کسی ناسزا و تپیا هم نوش است  
برای بچه‌های کم‌سال "تست" می نویسند:  
اگر انگشت را ببری، چه خواهی کرد؟  
اگر توپ‌ات را گم کنی، چه خواهی کرد؟

چشمان ام سیاهی می‌رود، دل ام فشرده است  
آخر، این گونه حرف‌ها به چه کار می‌آیند؟  
چه کسی می‌اندیشد که از کودکان گرسنه،  
کدامیک این یاوه‌ها را دوست می‌دارد؟  
به پاهای برهنه و شکم‌های گرسنه،  
سخن از توپ گفتن مفهومی ندارد  
آنها از کارکردن فراغتی برای بازی نمی‌یابند  
اما دردهائی که بشود از آن سخن گفت، فراوان دارند  
کدامین توپ‌اش را گم خواهد کرد؟  
بس که با شکم گرسنه کار کرده‌اند، به جان آمده‌اند  
"دفعه" دست‌های‌شان را پاره می‌کند،  
چگونه از انگشت با او سخن بگویم؟  
بگذار استاد بگوید که من معلم بدی هستم  
من حرف‌های او را نمی‌فهمم  
بگذار استاد آمریکائی مرا نپسندد  
عشق بچه‌ها را نمی‌توانم انکار کنم  
همدرد نیستم، سوادمان هم یکسان نیست  
حرف‌هائی که او می‌آموزد، به درد من نمی‌خورد  
از اینکه نمره‌ام را کم بدهند، باکی ندارم  
کم بودن نمره‌ام شرمسارم نمی‌کند  
اما، از این می‌ترسم که کودکان بی‌نوا،  
به خاطر این حرف‌ها مرا از خود برانند  
و چشمان خسته‌ی "نرگس" و "سلمان"،  
وقتی من اینگونه سخن بگویم، به اشک بنشینند  
بچه‌ها بیم مدارید، شما را به یاد دارم  
هرگز شما را فراموش نکرده‌ام  
باز هم پیش شما برمی‌گردم  
در حالیکه بال‌های‌ام را در کینه‌های موج شسته‌ام  
با شما از این یاوه‌ها سخن نمی‌گویم  
انگشت بریده را هر روز می‌بینید

پرسیدن ندارد، پشت دار قالی،  
هنگامیکه انگشت‌تان را می‌برید، خون‌اش را می‌مکید  
هرگز این گونه حرف‌ها را لازم ندارید  
با شما از دست‌های بریدنی حرف خواهیم زد  
از توپ بازی چه می‌فهمید؟  
اگر هم از اسباب بازی با شما حرف بزنم، دل‌ام آتش خواهد گرفت  
چه کسی برای شما توپ خریده است تا بازی کنید؟  
چه کسی به شما اجازه‌ی بازی داده است؟  
خدا، اربابان شما را آفریده است  
تا در دیگ ستم‌شان پیوسته بجوشید  
به هر رو باید از توپ، با شما حرف بزنم  
توپ‌های بازی به کارت‌ان نمی‌آید  
توپی که من از آن حرف می‌زنم، بزرگ و پول‌آدین است  
که تن‌اش را "دفعه" هم قادر نیست بشکافد  
اگر توپ‌های فول‌آدین را خوب به کار اندازیم  
"دفعه"‌هایی که دست‌ها را می‌برند، هزارپاره می‌گردند  
انگشتان و دست‌های‌تان بهبودی می‌یابند  
اربابان نمی‌مانند، اما کارگاه‌ها می‌مانند  
اگر توپ فول‌آدین کار خود را به خوبی به پایان برساند  
پشت‌تان قوز در نمی‌آورد، رنگ‌تان نیز پژمرده نمی‌شود  
تاریکی و فقر رخت بر می‌بندد  
گل‌های زندگی‌تان شکوفا می‌شود،  
و افسردگی دیگر نمی‌ماند  
بچه‌ها منتظرم باشید  
من در راه‌ام و به سوی شما می‌آیم  
هدف زندگی‌ام را از شما الهام گرفتم (زندگی‌ام را شما مفهوم بخشیدید)  
کاشکی بتوانم آن را به خوبی تحقق بخشم  
روزی می‌رسم، منتظرم باشید  
اگر پای‌های‌ام نیز به شما نرسد، اندیشه‌ام می‌رسد  
هرگز شما را به دشمن نمی‌فروشم

چه کسی عشق پر شکوه و ژرف خود را رها می‌کند؟  
چشم به راهم بدارید روزی پیش‌تان می‌آیم  
همگی با هم به راه می‌افتیم  
عشق و محبت‌مان را،  
به همه توده‌های جهان نیز می‌بخشیم  
و همگی به زیبائی زندگی می‌کنیم.

(۱) تیترا شعر از سوی سایت ریشه‌ها بر آن افزوده شده است.